



## مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۴۲۹

ای در طواف ماه تو ماه و سپهر مشتری  
ای آمده در چرخ تو خورشید و چرخ چنبری

یا رب منم جویان تو یا خود تویی جویان من  
ای ننگ من تا من منم من دیگرم تو دیگری

ای ما و من آویخته وی خون هر دو ریخته  
چیزی دگر انگیخته نی آدمی و نی پری

تا پا نباشد ز آنک پا ما را به خارستان برد  
تا سر نباشد ز آنک سر کافر شود از دوسری

آبی میان جو روان آبی لب جو بسته یخ  
آن تیزرو این سست رو هین تیز رو تا نفسری

خورشید گوید سنگ را زان تافتم بر سنگ تو  
تا تو ز سنگی وارهی پا درنهی در گوهری

خورشید عشق لم یزل زان تافتهست اندر دلت  
کاول فزایی بندگی و آخر نمایی مهتری

خورشید گوید غوره را زان آدم در مطبخت  
تا سرکه نفروشی دگر پیشه کنی حلواگری

شه باز را گوید که من زان بسته‌ام دو چشم تو  
تا بگسلی از جنس خود جز روی ما را ننگری

گوید بلی فرمان برم جز در جمالت ننگرم  
جز بر خیالت نگذرم وز جان نمایم چاکری

گل باغ را گوید که من زان عرضه کردم رخت خود  
تا جمله رخت خویش را بفروشی و با ما خوری

آن کس کز این جا زر برد با دلبری دیگر خورد  
تو کژ نشین و راست گو آن از چه باشد از خری

آن آدمی باشد که او خر بدهد و عیسی خرد  
وین از خری باشد که تو عیسی دهی و خر خری

عیسی مست را زر کند و زر بود گوهر کند  
گوهر بود بهتر کند بهتر ز ماه و مشتری

نی مشتری بی‌نوا بل نور الله اشتری  
گر یوسفی باشد تو را زین پیرهن بویی بری

ما را چو مریم بی‌سبب از شاخ خشک آید رطب  
ما را چو عیسی بی‌طلب در مهد آید سروری

بی‌باغ و رز انگور بین بی‌روز و بی‌شب نور بین  
وین دولت منصور بین از داد حق بی‌داوری

از روی همچون آتشم حمام عالم گرم شد  
بر صورت گرمابه‌ای چون کودکان کمتر گری

فردا ببینی روش را شد طعمه مار و موش را  
دروازه موران شده آن چشم‌های عبهری

مهتاب تا مه رانده دیوار تیره مانده  
انالیه آمده کان سو نگر گر مبصری

یا جانب تبریز رو از شمس دین محفوظ شو  
یا از زبان واصفان از صدق بنما باوری